

پارازان پبی شوہم پانمال بانو کلبہ بنم دسر بر سرے چیت یاران سزاوار عشق	باری از ان دست ہم دستبر گر چہ بناید کلیم از دوبر گیر کہ خوبے در بر گے ہر د
حسن تو همچون حسن انوری رونق بازار جہانے بر د	
نہ بجران تو جانمے بر آید فرود شد روزم از عم چند گوئی سیر روزی من چون آفتاب بیک برف آب ہجرت عم چنان گرفتہ در نعمت عمر عیب ایم درین شبہا دلم با عشق میگفت	بکن رحمی بکن کا خرف شاید کہ میکن حیلہ تا شب خود چہ زاید بردن آخر چراغے سے بناید کہ از خونم فقہا سے کشاید چہ حاصل کیوں زمانہ می نیاید کہ از وصلش چہ گوئی ہم آید
ہنوز این بر زبانم ناگذشتہ فراق گفت آری می نماید	
من آن نیم کہ مرا بتو جان تو اندر بود ہنہان شد از من بیچارہ راز منت تو اگر ز جان منت ہمچو کہ نیست خبر چرا اگر بس عمر تا کہ مشنورے جہا کن چکنی میں کہ در عمارتک حسن درین ہر آوازہ کہ وفا کیستند	دل زمانہ در برگ جہان تو اندر بود قضای ہر زہمہ کس ہنہان تو اندر بود کہ حال من نہ منت بر چہ سان تو اندر بود بطنہ گوئی تو کان فلان تو اندر بود برات عہد وفا ناروان تو اندر بود ہم از صد اہی خمر آسان تو اندر بود

اگر ز عہد وفا ممکن است بیچ نشان
درین جهان چو بیانی در آن توان بود

ہزاران دروں باہمی باشد
گلے نپے زحمت خاری باشد
بہر جو سنگ خرواری باشد
کز خوشخوی تریاری باشد
سنگاری دل آزاری باشد
کش اندر کیسہ دیناری باشد
ز گفتار تو خود آری باشد

ہزارگون خود لہاری تباہ شد
مرا گنجی کہ در بہتان این را
بویا گر آن کردن و لیکن
اگر چه پیش یاران گوید از شہم
تو نمود دانی کہ از توین پاسبان
چنگونہ دست بر تو آن بس
چو اندر پیکار سے پانچ من

اگر فانی بود سنگین دل تو
ز بہت من عجب کاری باشد

بخت کارم قرار می ندرہ
چرخ جز کو کنار می ندرہ
گل نگویم کہ جا رہے ندرہ
چرخ غم یادگار سے ندرہ
این بیانی است یاری ندرہ
با غم غمگسار سے ندرہ
اشک بی انتظار می ندرہ
کہ دے روزگار سے ندرہ

یادم این بار بار می ندرہ
خواب بچشم دراز شد گرش
روزگارم ز باغ بوک و کر
نیک غم کم از زمانہ زانکہ
بخت یاری من دہنی نی
این ہمہ بہت خود و لیکن آنکہ
زانکہ تامل بگریہ خوش نگم
انور می دل ز روزگار بہر

<p>کر دم همه جیله در سینه گیرد دل هر چه کند گزینے گیرد مغدور بود اگر گزینے گیرد هر خند که او ز سر سینه گیرد</p>	<p>دل راه صلاح بر نمی گیرد مشوقه و گر گرفت و دیگر شد الحق نذور و نغز راست و گفست من تخته عاشقی ز سر گرم</p>
<p>داوم دو جهان بیاد و در عشقش بار ابد وجه بر سینه گیرد</p>	
<p>ناخوش و خوش دل دی خوش بیانه گر چه همه محنتی بر دوس رساند گر تو ندانی سبب عذای تو داند کاش دل را تاب دید و نشاید گو بکن آنز جسان چنین بیاند وصل چه دامن ز کار نشاند</p>	<p>هر چه مراد وی تو روی رساند بست رویت بیازم از همه روی در غم تو سر به ز پای ندانم ز غم که را بجان در چه نشسته بجز تو بر من جهان همه بفرود شد دامن من گرد بست عشق نگارستان</p>
<p>رو که چنین خوانست که تن تری در وصل تا بکنند خبر هر جا که تو اندک کوی</p>	
<p>کن سینه دل گرت میسارو رو که در کش که روی آن درو تا بدست بلات نشپارو تو شوی گرفتاری به گزارو خون بریزد که موی مار آرو</p>	<p>عشق هر محنتی بر وی آرو در چه رویت همیشه و غم خبر دامن عافیت ز دست بده گوئی اندر پناه وصل شوم وصل بهم تا ز موده که بلطف</p>

مردی که روز وصل چشمش گیر کار روز وصل دانت کرد	در تو میزند و اشک می بارد بچه داغ مشرق باز آرد
--	---

برگرفته شمار عشق آن که ترا از شمار نه شمارو	
--	--

دل در پوست ز جان بر آمد کو جان و جهان مباحش اندک سودیت تمام اگر می را بهم خانه هر که شد عزم تو و آنکس که فرو شود بگویت گوئی که اگر چه هست کامم لیکن ز زبان این و آنست دل طعنه تو برید بجزریه تشنه سستی چنان توان مرد	جان در گشت از جهان بر آمد مقصود تو از میان بر آمد یک عزم ز نور ایگان بر آمد زود آنکه ز خان و مان بر آمد ویرا که از دستان بر آمد تا کام و لعل فلان بر آمد هر طعنه کم از زبان بر آمد تا دید که این و آن بر آمد ای جان جهان که جان بر آمد
--	--

ارزان فروش نوری
که باز خوی گران بر آمد

چایان جهان تنگ صد تنگ شکر آرد هر چند در باکی زلفت بجان خریدم بماشتگان گویت لانه ز نیم گو گو از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده	اندامم هم رنگت خردار با ز آرد کاه از مرغ جانان شاخ صنوبر آرد آن دل کجاست مارا کاندو چو آب گشت تبیست خرم کار بر کوثر آرد
---	--

گونی که ملک سحر از قاف تا بقافست
یک روس از لبانت صد ملک سحر ازت

<p>چون نیتی آبخانا که می باید گفتی ازین مستر کهم خوابی با این همه جسم که ز تو می بسیم با فتنه روزگار تو عید است گفتم که دلم بپوسد خرسند است زین طرقتی که حکایتی دانه بوسه نهد و هر زبان گوید</p>	<p>تن و روانم چنانکه می باید الحق که نه هیچ در نیاید گر خواب و گزند بسیمت یاد هرفته که روزگار میسزاید گفتی بد جسم و گریه می باید دل بین که می چه با و پیاید باشد که کنایه از آن فراید</p>
--	---

دستی برینه که انور می ای دل
از دست تو پشت دست من باید

<p>مرا بی کار بگذار و پی کار دیگر گیر که بگذار و هوای او هوادار دیگر گیر عوز و زنا را با جانم و فاداری دیگر گیر رعنائی دل بخوید جان خریداری دیگر گیر</p>	<p>مرا صورت نمی بندد که دل با روی دیگر گیر دل خود را در هم بندی اگر چه بند پذیرد از دوی بیارم بست نسیم آنکه ناگیا اگر زان لعل شکر بار نهد و شد بجا بوسه</p>
--	---

گل مانع و حاصلش را رها کرده میناید
بجای گل نه بجز او می خاری و دیگر گیر

سخت خوشی چشم بدت دور باد
مبده زلفین تو شد غالیس
سال و روز و شبت بباد
خاک کفت پایی تو کاغذ باد

خادم و فراتر تر از نعمان سرود عاشق محنت زده چون نیست	چاکر و دربان در دست خورید حاضر خترم شده همچو باد
---	---

و وصل تو با و اهدا نزدیک ما همسر تو جاوید ز ما دور باد	
---	--

چه وعده و صفت انتظار آرد هم طبع زمانه که تشنگت است بر یاد تو در روزگار هم دل منسوب نه که با دعای تو گویی بستره جان بوسه و آسنان که کنار اندر از خیم برگیرد شارسن خویش آتر	نه خمر سوای تو خسار آرد کس را از تو هیچ گاه چار آرد وان چسبیت ترا که روزگار آرد حقا که اگر سشش چار آرد زیرا که کی بعد هزار آرد صد ملک زمانه آن کنار آرد تا بوس و کنار تو شارسار آرد
---	---

گویی که بعد چو انور می آرم آری مشبه در شا بوار آرد	
---	--

آب جمال جمله بجوی تو میرود ای در رکاب نهفت تو صد جان پند هر روز هست بر سر کوفی اجل و مید هر دم هزار فرخمن جان پیش میرود جان خواهیم بوسه و باز ایستی ز قول در خاک می بجویم جور زمانه را	خور مشید در حیث روی تو میرود دل در رکاب رسد آنکونی تو میرود در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود باد می که در حمایت موی تو میرود چون وعده است همین همه سو تو میرود با آنکه در زمانه نرسد تو میرود
---	--

رنگے نماز انوری خستہ جان را
 دین رنگ ہم ز جھنڈ کوی تو میرا

جان دھال تو تھا مٹا میکند	کز جانش بیو سو دای میکند
بالتدار در کافرے باشد مرا	ہمچنان امر روز و فر دای میکند
غارت جان میکند چشم خوش	بیخ تا دین نیست زیبا میکند
زلف را گویا می چشم گمن	کام تو توان کرد تما میکند
چند گوی را از پیدای کنی	را زمین تا تو پیدا میکند
آتش دل گر چه پہنان میکند	آب چشم آشکارا میکند
آنچنان شوخی کہ چون گوید	کجا توری از عشق رسوا میکند

گر چه میدانی ولیکن ز عسما
 گویا می مردان بہد میکند

چون کے نیست کہ از عشق تو فریاد	چشم صبر کنم گرد تو بید اور سد
لر دھال تو بہامی نرسد ما و خیال	آرزو گر گدایان نرسد باور سد
چہ رسید است بلا نہ رخت جز حسرت	حسرت آنست کہ بر بوسن آزاد رسد
ناک در گاہ ترا سجد و خود خواہم کرد	آر می از خاک رت اینقدر ہم باور سد

از تو ہر روز کے تو ظلم از پی آنکہ
 سیر سے دینہ با مردن چہ فریاد رسد

نہ چو شیرین لبست شکر باشد	نہ چو روشن رخت تمہر باشد
باغنا سے تلخ چون زہرت	عیش سن خوشتر از شکر باشد

<p>پیل خوبان همه برتر باشد عشق بے بیم در دوسر باشد هر دو لب خشک و پیره تر باشد همه شہامی بے سحر باشد</p>	<p>تو بر زمانے نیست عیب کار عاشق بسیم گرد و راست و انکم از نیستی بعشق تو ام در فراق تو عاشقان ترا</p>
<p>عشق و افلاس در مسلمانے صدره از کافر سے تبر باشد</p>	
<p>دل و باغ عم تو بر سرین دارد صد گونه سزا در آستین دارد کا کتون بی جان قصد دین دارد تا با زچہ فتنہ و رکیبین دارد انصاف بدہ کہ برگ این دارد مخرم دل آنکہ پوستین دارد جز عشق رحمت کہ بر زمین دارد</p>	<p>جان نقش رخ تو بر نگین دارد تا دامن دل بدست عشق بست چشم تو دلم بہر دو مید انم و انگنڈگان غمزہ و زبانہ گوئی کہ سخن گوی و دم در کش تا پند کہ پوستین بکاری زده در بلخ جان مرا ہمہ بینی سے</p>
<p>در خشک ترانوری بعد حلیت در شکرکت تو دل حزین دارد</p>	
<p>آب ز دامن کبریاں رسید نوبت آن نیز بپایان رسید عشق تو آخر بسر آن رسید ترا بچہ بہن و زعم ہجران رسید</p>	<p>نمارت عشقت بول جان رسید جان و دلی و انکم از پیرا گنہم جانے بسر آمد مرا با تو چه سازم کہ گرفتار کنم</p>

بشتری افغانم و گوی بلطری

کار فغان زود با فغان رسید

ره قه در دم ز تو بیچاره وار

نیم شبان دوش کجوان سید

گر تو تویی زود که خواهی گفت

سوز فغان در تن بهمان رسید

دلم بر اندر جان کس نزارد

چنان کاید جانی می گزارد

حدیث عشق باز اندر زلف کند آست

و گر بارش بهمان سکر بخار د

چاکریم تا که کار سس بر ستازد

چه سازم تا که گنجی بر بنیاد

چه خواهد کرد چندین حکم نزارم

که باقی بیک حکم دیگر نزارد

بزاری گفتش در صبر زن دست

اگر عشقت بدست حکم سپارد

مرا گفتا ترا با کار خود کار

مسلمان مردم این دل شما

بنام ایزد دلم در نصب عشق

باین شغلایه می گزارد

ز نفس اندر جور تلقین میکند

سخ پیاده حسن فرزین میکند

دره کایش ماه خواهد رفت اگر

اسپ حسن نیست اگر زین میکند

بر کمالش خط نقصان میکند

هر کس اندر حسن حسین میکند

بانوح و دوانش روز شب ملک

پوشین با و در پودین می کند

بر سر بازار عشقش در طواف

دل کنون لا لگی بین میکند

با چنین تمکین نباشد کار خود

گر فلک رایج تمکین میکند

هر چه دستش در تو اند شد ز جور

با من مجور تمکین می کند

اگر چه بازیهای شیرین میکنند	اصطفا با نور می میکنند
	با که خواهد کرد از گیتی و دنیا کز جفا با انوری این میکنند
جان جورش خاک بر سر میکنند میخورد چون نوش ماور میکنند آن هم از پیشم فرار میکنند سید پیشش خضر پیشند میکنند هر زمانم عیب دیگر میکنند الحق این تقدم تو انگر میکنند لاجرم کار تو چون ز میکنند	دل ز عشقت رخ بجزن میکنند میخورد و خون دل و دل عشق باش گر چه پیش از و عده سوگند آن خورد عقل را چشم خوشش در زو عشق رزق دارم لاجرم بی سویی گفت ز گفتم که جان گفتا که گفتم آخر جان به اندر ز گفت به
	چون کنی خاکش همی بوس نور میکنند گر چه با خاکش برابر میکنند
با چنین گت سخن پرور میکنند پرسر از عشق تو سحر میکنند عشق با ما خود به ابر میکنند دین و ما گو حلقه بر در میکنند	در هوای تو ملک پر میکنند من کیم کز کنش عشق تو بر سر زخم عشق را در سر کن جور و جفا تو نشسته قانع اندر گوشه
	عاجز کسی هرگز نباشد از جهان عاشقی با کافر کسی پر میکنند
چو آید بز جگر خواری نیاید	بترس و ز کفر یاری نیاید

بنام ایزد بتان زمانہ
کنون نقشم کے سے باز مالہ
بجانی بوسہ ز خواہم گفت
مرا در مذہب عشقش اگر داشت
برو چون کینہ دوزم کہ ہرگز
بصر نہ جان چو در بازار عشقش
مرا گوید بنا پر ہیبت از من

ز گل قسم بجز خوار می نیاید
کہ آواز و دشتش جاری نیاید
بہر جان بوسہ یا ر می نیاید
ز وہ سجادہ ز تار می نیاید
مرا در کیسہ ویتا ر می نیاید
بصد وینار ویدار می نیاید
چو گویم گوئی عشق آری نیاید

مبذای انومی در کار اول

ترا ز درونق کار سے بنا یز

میر با عشق بس نمی آید
دل بکاری کہ پیش می زود
عشق با عاقبت نیامیزد
بینے خوش ولایت و لیک
داور کاروان خورندیت
چکنم عسری گوئی عشقش

یا ر فریاد رس نمی آید
یک قدم باز پس نمی آید
نفسے ہم نفس نے آید
زیز فرمان کس نے آید
زان خروش جس نمی آید
بے خروش کس نے آید

گوئی از جانت می بر آید پاسے

چو حدیث است بس نے آید

رومی تو آرام دلہا سے برد
تا بر آید عشق زلف درخت

زلف تو ز ہمار جاننا سے برد
عاقبت را کس کس نے عشق

منه عشقت بدست رنگ و بو
 وقت باشد بر سر بازار عشق
 بر سر کوفی عمت چون دور مرغ
 هست زیر پرده وصل بست
 پائی در وصل لب تران بنیاد
 گوشت وصل مرگونی که صبر
 جلا از اندیشه سازی کار وصل
 وعده را بر در من چندین خبر

را ز دلها را بر پا میسپرد
 که تو یک عم دل بعد جان میخورد
 پای کس جز بر سر خود نه سپرد
 لا جرم زلفت تو پرده اش میدرد
 تا سر زلفت تو سر دور ناورد
 تا دلم آنرا طهر بقی بنسگرد
 تا بنیدیشی جانم بگذرد
 زندگانی را اگر چون میسپرد

گویی از من بگذران آن لور
 چون کنم نگذرد و نگذرد

عالمی در ره تو حیرانند
 عقل و فم هر چه در دیر و زنگ
 جان و دل گر چه عتله دارند
 دوستان اگر چه دور دست

پیش و پس هیچ ره نیندازند
 چون بگارت رسند در ماتند
 بود بر تو تامل و دور بانند
 مریهم در دور خود ترا دانند

در چینه فریاد خوان شوند از تو
 هم بفریاد خود ترا خوانند

تو دل کم عشق یا رے گیرد
 ایشک تو آن شرک میبارم
 سر پای صد هزار عم پیش است

ز باد گری قرار میگیرد
 کمانگشت از تو بکار میگیرد
 از آنکه تنگ میگیرد

لمبر سنان که کار ساز دل باشد	با عسم بپکار کار سے گمرد
هر غم که از میان جان خیزد	پنداری از دکت رسیگمرد

آردی عسم عشق اگر سخن گوشت
دلانه با خستبار سے گمرد

در دم قزو دودست برمان نیرسد	صبرم رسید و بهر چایان نمی رسد
در خلقت میان زبید سکت درسی	خفتن طرب بچشمه حیوان نمی رسد
بر خوانان از آن که طعمه جانست بختین	آنجا بیای عقل بجز جان نمی رسد
خوانی که خواج خرد از بهر جان سناو	ممان عقل بر سرین خوان نمی رسد
گفتا بیتیان که مر از راه فرست	گفتا هنوز نقل برمان نمی رسد
فراک آن سوار بتو که رسد که خود	گردش هنوز شمره سلطان نیرسد

طوفان رسید و رحمت نور می هنوز
شمس سزای نوح بطوفان نیرسد

عجب عجب که ترایا دوستان آمد	در آور اگر ز تو کار ما بجان آمد
بهر سیر خورد خوانم ز داغ بجران پیش	کن کن کن که نعمت سود و دل بجان آمد
چه سبکی بپوشوی و چه سے طلعه	چه گفتت چه شنیدی چه گمان آمد
مزن مزن پس اینم آتشم بدل که ز تو	بسا بسا که بدین خسته دل همان آمد
چنان که بود گمان بهی بید عسری	بنافت همه عهد تو همچنان آمد
کرانه کردی از من تو خود و نداشتی	که دل ز عشق تو یکبار در میان آمد

کن تکبر بهر خدای راست بگویی

کہ تا حدیث سنت ہیچ رہن بیان ہے

<p>و در ہمدردی زمین زمین باہمی مانند راستی با پیر تکی غاری من مانند گرچہ بر شاخ و قناداری مانند دل بیاد سر و گفت آب می مانند چرخ را گونی جز این کار نمی مانند این ندانم آتشا با روی مانند گفت ایست بس کہ بسیار مانند</p>	<p>در ہمد آفاق و لداری مانند گل مندا اندر ہمد گلزار عیش گل ابدل گفت اندر باغ عشق پادگاری ہم مانند از ازل در جهان یک آتشا گداز است چرخ گوی آند این ہمہ بیگانہ آند سنن گفتیم کہ صبر ہم اندک است</p>
--	---

انور می را خوشی سے ہا ز آنگو
 و رویا روتیار کے مانند

<p>کہ اگر در جهان کس مانند عقل بر ہیچ گوشتہ بنماند صفت از آستین بنماند عشقت از آب بہر جان مانند گفتمے از خصم بوسہ بستماند این حدیث بران نمی مانند کہ ندانند کیب و نہ توانند تا بگوش و لب مسند و خوانند</p>	<p>و می خوبت خدای میداند ماہ را بر باط خوبی تو شعله آفتاب را بکشد در جان بر سیاہ آب از آب گفتیمت در جان بوسہ بستماند بندی جان بوسہ سے نہی چون مزاج و لم ہمید اسنے با نیامت بگو نخواستہم اد</p>
---	---

انور می بر باط کیستی

اگنانا یا خست ہے مانند

ہر کہ عاشق بود چنان باشد	زنگ عاشق چو زعفران باشد
زنگ قافل چو از عنوان باشد	رومی فارغ دلائل برنگ بود
کترین پاسے مرد جان باشد	قاصد عشق را ز رو چو رسید
عدت جان و جان نمان باشد	عشق چون در حدیثش در حدیث بود

یعلیٰ اللہ کہ کرد سوگب عشق
گر مجاہدیت را چکان باشد

یا ہجر ترا سنا تے باید	یا وصل ترا سنا تے باید
در شان وصال آتے باید	صد سوز و ہجر سے فرد و خواہم
آخوند نور و حاسیتے باید	دل عمر پیش سیرہ رہ شوق
گوئی سبب و لاسیتے باید	پوسے ہنسے و کز طبع و اہم
در ہر کار سے کھانا ہو باید	الحق ہے انہیں سہانہ نتوان سنا
جز جوہر و جھانکاتے باید	آخوند نور و جہان ہیں از عمر
بزہر و فاشکاتے باید	وانگزشت چو عیب بچوئے

در خون سے چرائیڈیشی نہ
این دلشدہ را چانتے باید

در دل من نشان نمی آرد	یا رول در میان نمی آرد
تا کہ کارم بجان نمی آرد	سایہ بکار من نمی نکند
خویشتر را بر ان کے آرد	وز بزرگی اگر پہ در کار است

چونکہ سرور جہان نے آرد شب بھرش گران نے آرد تاب چندین زمان نبی آرد	کے پیمان من دنا و سر روز عمرم گزشت و عدہ و سر غم سرا یہ است نامعلوم
---	---

بہر او کہ عشق او بسرم
یک بار ایجان نے آرد

عشق تو بر عقل خیر میکند ہرگز او ست نعمت پر میکند و امن از ہر دو جہان پر میکند جان ایچہ سادہ پیش پر میکند ما و شب بار و ز عنبر میکند و لطف تو با اینہ سر میکند	عشق تو بر ماہ شکرے کند خدا متش بہ دست یگیر و فلک دست عشقت ہرگز او امن از تو پر گنہم آمد رسول آنکہ میگوی کہ از زلفت بتنگ سنگ با رہی سر بر شوت پیدا ہم
--	---

انور می رہی بہ سائے تو کے رہ
تا قبول پایہ بر تر سے کند

عشق مرخوبان خرامت میکند و عوی و ادو تمامت میکند و ای زمین کز ہر قامت میکند نارت صبر و سلامت میکند ہر کہ در عشق ملامت میکند	پار و رخوی قیامت میکند در قمار عشق با ماہ تمام از کمان بروای کرد اپنے کرد فشتہ رفتہ است از او پہنان بیشک از حسرت نزار و آگے
--	---

در کوفی ردو شعر انور می

استی با ید قیامت میکند

پانی از گل عشق بر سینه آید
 دین بخت ز رخسار دوری آید
 این رفت و زمان خبر نماند
 و بجز زتن بر سینه آید
 وز هر چه کند بترسے آید
 زنگش و چون یکدگر نماند
 یک مرغ و فایر سینه آید

اور دوسروں سے سنے آید
 اوج عزم بر خند بیرون شد
 گفتیم شب عیش را بود روز
 دل خانه فرودش نام و تکمیل
 ز هر چه کند بترسے کرده
 هر یک ز نار شد که در وستان
 پرکنده شدم و ز آشیان تو

بر صبر نویس انور می کارت

چون کار بجد بر سینه آید

جز با جسم بجز تو و لیم کار ندارد
 چاکریست که جز بجز تو بر با ندارد
 این است علم بجز تو نیست ندارد
 از گلشن ایام ز گلن نما ندارد
 جانا تو نگویش که استکار ندارد

تا کار مرا وصل تو تیسر ندارد
 بے رونقی کار من اندر زخم عشقت
 وارد سر خون ریختیم بجز تو دانه
 با بجز تو گفتم که چه خیزد زکے کو
 گفتا که چو دل جان بدو انکار ندارد

چون می نشیند سخن انور می

بگره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در عشق تو کم ولی زمان باید
 ز انکس که ز تو بر زمان باید

در دور تو کم کے امان باید
 جزو نیز نشان نمیتوان دادن

<p>اصناف بدہ کہ راگیان یا بد کو یافت ترا ہمہ جان یا بد از نور رخت خیال جان یا بد مشور حیا بل جاودان یا بد از راز دولت ہی بہان یا بد دیدہ کہ بود کہ روی آن یا بد ماہی تو در بر آسمان یا بد</p>	<p>و صل تو اگر جان یا بد دل تنہا تو بہر جانے و آنکس در آئینہ گر حیا بل نہائے و رسایہ تو بر آفتاب اقتدر از راز رعیاں تری و چونیدہ روی کہ دل تیار و شہدین شکفت کہ در زمین بخوی تو</p>
---	---

<p>زین قرن قرین نو کہ یا بد کس یا چون تو کی بعد قرآن یا بد</p>

<p>کہ در عشق تو پا و رنگ نزارو قدم بر جان من یا بد نہاوت چو دل در کار تو چشم نہان بسین سہر یا یہ صبر در روزگار است</p>	<p>کہ راہ عشق تو مشرک نزارو درین راہ و دلم این دل نزارو کہ بھرت کار من شکل نزارو و دلم این ہر دو ہر جا حاصل نزارو</p>
---	--

<p>گر ایا جان پوی تو یا شد کہ در ایسے نعمت ساحل نزارو</p>
--

<p>حلقہ زلف تجر گوشہ جان ہر در سر زلف تو جو حلقہ چین تا صبر خود دل از زلف تو شوار توان و از سر زلف تو سان رہانی ہر دو</p>	<p>دل ہر دو از من و ہم است کہ لیمان کہ ہی جان و تن دین دل از زبان کہ ہی زلف تو از راہ دل اسان بچ دل را کہ ہی سمت بسا مان</p>
--	---

عشق زلفت تو چو سلطان دلم شد کفتم | کین مرا زود که از خدمت سلطان بره

بزد از خدمت سلطان از ان تیرم |
 که کون خوش خوشم از طاعت بزدان بود

دوش تار و زیار و بر بود	غم بجز آن چو حلقه بر در بود
وز بر بچو سپهر سادگان	کارم از دهن چون از تر بود
دست من بود و گردنش همه شب	دی همه روز اگر چه بر سر بود
گر چه شبهای وصل بر دوشم	شب و دوشین در شکل دیگر بود
یا من از عشق زار تر بودم	یا ز هر شب ریش نکوتر بود
کس چو داند که آن چو طالع بود	من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
 انور می با فلک برابر بود

یار با هر که سهری آرد	سهر چو ندامت و آرد
انچه پیش شرط دوستی باشد	که بجز اند بظفت و بگزارد
دل و جانم با بیستاند	بس بدست فراق بسیار
ناز بسیار سکت لیکن کرد	راستی خواهی آن دارد

جان همه خواهد و کرا بکند
 که بجای ز من بسیار آرد

باز دستم ز برنگ آرد	باز پائے دلم بچنگ آرد
بر در کف بر بر آری پیش	پیشم از بس که غدرنگ آرد

پای در صلح با نسو و ہونو چون گلزارت کی زیبا و ہوا خواب خروش و ادیکندم خومی نکلش بر روزگار آخر	اذا ندر سر گرفت و چنگ آورد پانک نزد جاسد بار رنگ آورد عاقبت عاوت پانک آورد بر دم روزگار تنگ آورد
--	---

انوری، اچوتنگ و نام برد
رفت و دعوی نام و تنگ آورد

دیسر ہونو را از خود نمی شود جانم فدای زلفش تا خون او بریزد جان را چه قیمت آید گرد و غمش ہونو گیتی بے نماز چہ روز باز گیرد	با او چه کرد شاید با او کہ گفت یارو عمرم فدای چشمش تا گرد او بر آرد دل را محل را چه باشد گرد او نزدہ کنی بند گرد غم سوز بر نگارو
--	---

اوازہ جہانش و لہا ہے نوازو
لیکش بر دماش کس را نیکنوارو

طاہتم در فراق تو بر سید تا گرفت تا عشق شد جانم چرخ بر دے نامہ عمرم	صبر کیا رگی ز من بر سید بر دم باد خرتے نو زید ہم گوئی نشان ہجر کشید
--	---

عقل کو شیر پانعت چندین
عاقبت ہسم طریق عبتہ گوید

ز عمرم بیو در دل من ایو دلہ را در د تو سے باید ہیں	گر این عمرم نباشد میتو شاہ عجب کو رہے راحت نیام
---	--

<p>بجز اندک ہر دم سے فزاید کہ تا ہر دم مرا رہے نہاید</p>	<p>مرا این جسم کہ ہرگز کم مبادا بدست ہجر خویشم پارداوی</p>
	<p>اگر لانے ز دم گان توام من برین جرم جو بالمش اجب آید</p>
<p>پیش ازین سبے تو سر خویشم نماز برگ گفتار کم و بیشم نماز وان دل بے صبر و رویشم نماز و در جان و بگیا ز خویشم نماز چون دل تدبیر اندیشم نماز</p>	<p>طاقت عشق تو زین پیشم نماز راست سوزا ہی نحو اہم پیو عمر شد تو اگر جانم از تیرا رودرد تا اگر نم آشنائی با نعمت چون کم تدبیر کارت چون کم</p>
	<p>انور می تا کے ازین کا فیر کا علقا در ذرا بے و خویشم نماز</p>
<p>دلہ را نیز بازاری سے بیفتا لبے پوشید و کیا رہی بیفتا دلہ را نہ ان کلمہ رہی بیفتا نہر با لای من کا رہی بیفتا</p>	<p>مرا یاد لبری گا رہی بیفتا دلہ با عشق دست اندر کمر گرد قبای عشق مجنون می وید مرا افتاد با بالاسے او کار</p>
	<p>جان را چون دل من زمین کون از دست دلہ رہی بیفتا</p>
<p>توید و خواب با بر نہ دل شکب دارد بہم پایی نہ زندگانی جان در رکب دارد</p>	<p>تا ماہ رویم از من رخ و رخسار دارد جدت کامرانی دل از عنان شکب</p>

پندار درود گشته گوی که درود عالم هر جا که هست درودی با من صاب دارد

بفریبت آن تکرب مار را بشوید
بس عشقهای شیرین کان بفریب دارد

جهانش از میان غوغا بر آورد چو دل در اومد بدو جهان غوغا ز بجه آبی و شوخی و زمانه عم و تیار بجزش عاشقان را مزیدم از وصلش بیج شاد بم تو قیما را کرد با غسل	مه از نشوید و ادیلا بر آورد چو گفتم بوسه صغرا بر آورد هزاران نقشه و غوغا بر آورد هم از دین مهم از دنیا بر آورد فراق او در مار از ما بر آورد لبش از مشک طغرا بر آورد
--	--

همی ساز افوز می باد در عشقش
که خلق از عشق او سودا بر آورد

آن شوخ دیده ویره چو بر هم نیزند ز و صد هزار زخم جفا و ارم و نیزند ز گو بطنه طال بقای زدی مرا می دست دل گنون در شادی نیز عشقش یار ب چه قیما ب بلا نیست او کرد چشمش کدام ز او به غارت نیستند	دل صبر پیشه کرد و گنون هم نیزند چون دست زخم یافت یکی کم نیزند و اکنون چو راه دل بزبان هم نیزند آلا بدست او در یک تخم نیستند یک ابر دیده نیست که ادم نیزند ز نقش کدام قاعده بر رسم نیزند
---	--

القصه در ولایت خوبی بکام دل
ز دلتی که سر و عالم نیستند

مرآتیا کے فلک رنجور وارو	زردی و لبسزم مجور وارو
لیک باوہ کہ یا مشوق خوردیم	ہم عمرم دران محجور وارو
تراخما فلک ازین عرض عیبت	کیہر سے مرار بجور وارو
دو دست خود بخون دل کشادہ آ	
مگر بخون من مشور وارو	
دور تو دلاستان شاندر	واہ زوہ تو جادوان شاندر
از عشق مشوچین شکستہ عو	کان روی نکو چنان شاندر
آواز آ تو فسر و نشیند	وز منت من نشان شاندر
مگر باہم کس چین کند و ل	یک دل شدہ در جہان شاندر
از عشق تو دل بنا زد و بسیم	کز بے رحمت جان شاندر
از کار چنان کران کن اول	کا زار درین میان شاندر
آن کار بسیم کہ تو بمانے	
بلکہ نہیں سو ز بیان شاندر	
عشق تو رہر کہ عافیت بسرارو	ہر دو جہانش زبیر پاوی برارو
عقل کہ در کوی روزگار تھای	بہر کوی تو عمر با بسرارو
صبر کہ ساکن ترین عالم عشق است	زلفت تو ہر ساقش برقص برارو
بوی تو باوارو بزشی بطولنے	جملہ عشاق را ز حال برارو
گفتہ یارب چو عیشا کہ کنم من	گزر وصال تو اہم کے خبرارو
بہر ترا زین حدیث خندہ بر افتاد	

گفت که آرسین بود اگر آرد

حسن در خاک تلعت بر سر هر کج کند
چاره تکیه و اگر روز بدین بیخ کند
سینه چون باز کند چهره چون بیخ کند
آنکه در مهدی عقل سخن بیخ کند
کز مدیک شب هر مدیخ شطرنج کند

تو سحر آن ترا عطف تو گر بیخ کند
بپای تو تا بر که شب بر و نماز
ز کس مست تو بشیاد ترین مرغ را
عقل پرست بست را چه شکو گفت است
نسخ و اسپه بنا دم ز رفت آنکس را

عم و بیخ تو اگر هم دشتا تم ببرد
بے عم و بیخ روم اگر هم بیخ کند

کافر بیای تو ای جانم ببرد
عشق تو هم این مهم آنم ببرد
عشوه هات از خان از نامم ببرد
کین زمان و پنا تم ببرد
باز باز آمد به مستانم ببرد

آرزوی روی تو جانم ببرد
از جان ایمان میانی و شتم
عزیمات این بیخ و از بارم نکند
عقل را گفتیم که پنهان شود
گفت اگر این بار دست از من داشت

انور می چند استکای بیای عشق
کان فلان گذشت و بیجانم ببرد

برگ آزار تو که آبا شد
گر بنا شد ز سبک روا باشد
که ره عشق پر بلا باشد
چون و لطم به تو بشود باشد

هر چه بن کنی روا باشد
چو تو در عیش و خرمی باشی
چند گونی که از بلا بگریز
از جامی تو چون توان بگریز

<p>بابا د عسم تو عن گنسم گر جهان سر مر را باشد</p>	
<p>یار گورو و فاسے گزود تا بگردد و شہسگ دیم یک زمان صحبت جدائی یار بچ شب نیست تا ز خون جگر</p>	<p>حایتے زور و دہنمی گورد گڑچا و گروا نیسگ دود از بر من جدا نیسگ دود بر سرم آسپا نیسگ دود</p>
<p>مبتلا ام بعشق و است گرا و بنفش بستری گزود</p>	
<p>حسن تو گر ہم برین قرار بماند از رخ تو گر برین جمال بماند ہر نفس از چرخ ماہ را تجب بی تو ما اور کنارم از نہاں</p>	<p>قائدہ عشق استوار بماند بس عنبرن تو کجا و گار بماند چشم دوران زو چون نگار بماند خون دل دودیدہ و رکنا بماند</p>
<p>از عسم تو در علم قرار بماند با عسم تو در دہن قرار بماند</p>	
<p>ہر کہ را با تو کار دور گیرد بنہن لب نہم چو بکشاںے چون زند غمزہ چشم غمازی</p>	<p>بیرہ از تو و تو کار دور گیرد بدرہ می زمین شکر گیرد دو جهان را بیک نظر گیرد</p>
<p>چشم تو ابویست پس ناورد کہ ہمہ صید شد ز گیسو</p>	

<p>ہجران تو جنتِ مہتمم کرد جانیت مراد یک جهان درد دور ہجر تو آفتاب من زرد بان تانگنی دل از دو غاسر اندی کہ نیم ز درد تو فرد</p>	<p>ابھی ماترہ من از جہاں تو فرزند پنجیست مراد صد ہزار شک گردون گیو دپوش کرد است در کار تو من ہنوز گرم جنتِ عجم و خوش است آری</p>
---	--

<p>یا محنت چون تویی توان ست</p>	<p>زہر عسہ چون تویی توان خورد</p>
---------------------------------	-----------------------------------

روایت الراء

<p>و گرنہ بجای بازی نیست جانگیر اگر جانت ہی باید جانگیر چنان گت دل ہنوز اہر چنانگیر سرد کارم ہی بینی کران گیر برو ہم عافیت را آستان گیر</p>	<p>دلاور عاشقی جانی زیان گیر جہاں عاشقی پالے نزارد مرا گوئی چنین ہسم نیست آخر من اینک از میان کارم بیدل در آن میزنی گز عجم شوی خون</p>
---	--

<p>بیوی وصل ہم رنگش بنی</p>	<p>بحریت جان ہسم ان بر بیانگیر</p>
-----------------------------	------------------------------------

<p>کہانی چون داری احوال کار تو با دی موافق مشور نیسا کہ بر عجم نزارم ز تو تنگ جفائی کہ گفتن ز من در گذار</p>	<p>سلام علیک ای جفا پیشہ یار اگر بخت با من مخالفت شدہ آ چکویم در ایاسم تو خوش است خطائی کہ کردہ مہم بن بر گیر</p>
--	---

<p>جواب مسدادم سببے پازده سلامه علیکم فی مقام پیشه یار</p>	
<p>بیج دانی که سر صحبت با دار دیار باز کاشکے بیج کے زہری سید ہر تو زہری کہ مر اعشورہ وہی خند اخند پارار جو کہ خود چلند چون بنہا</p>	<p>سسر چو پند چو من یار فرود آرد یار تا زین واقفہ خو بیج خبر داریار سالہا زار بگر یاند و بگر آرد یار خون بریزوہ ہمہ روی نیاز یار</p>
<p>لوری جان دجیان کیم کارقل پیش ازان کستہ یمن وز کم اچکار دیار</p>	
<p>ساقیا با وہ صبح بسیار قبلہ کستہ سبج بد ہر ہین کہ لوفان تم جیان بخت زہ پنے غنی عقیس و راحت صبح</p>	<p>دائنام ہر فرسخ بیار آفت توبہ نصوص بیار کے ہزارہ عشر شرح بیار راح صافی چو عقیس و روح بیار</p>
<p>دلہ از شعر لوری بکرفت ای پسر قول بو انفتوح بیار</p>	
<p>ای عم تو بسم با جانی و گر ای زہر زہرہ تو روح را غیبتہ بر اثبات زہان زہر شکل گر بیچار روی خوبستہ اہر متا ای فرود بروہ بو صفت از صبح</p>	<p>جہا جانی مانہ ایمانی و گر ہر دم اندر ویرہ پیکار و گر از تو بستر بیچ پواسنے و گر تنگان گوید کہ زہر دانے و گر برو کے بیورہ و دانے و گر</p>

ای بر آرد وہ ز عشقت در پیوست	بہر کے سہرا ز گریبان و کور
نیت بیار عم عشق ترا	بستر از دور و دور مانی دگر

دل بفرمانت تبرک جان بگشت	
ای ہوا ز جان بہت فرمانی دگر	

ردیف الزام

تخت عشق بر بنوشتم باز	بنویس ای نگار تختہ اتانہ
تا پر استار عاشقے خواہم	روز کے چند باب تازہ بنیاد
بامر حالت گذشتہ شبیم	گرچہ روز گذشتہ تا پیر باز
ورقی یاد کن ز عہد قدیم	باز کن خاک عشقہ از سر آنہ
نصہ کوتاہ کن کہ کوتاہ کرد	روز امید انتظار و روانہ

ہن کہ روز و شب زمانہ ہے	
ورق مسر یا کنند فرمانہ	

قیامت میکنی ای کا فر امروز	نہ از تخم تاج و داری در بزم امروز
بطعنہ ز ہر با شیدی بھی سے	بجذہ می فشانی شکر امروز
بنت تا عاشقان ز دست گیرد	برون آمد بہت دیگر امروز
دو ہار دست تو گر ویدہ چاہیہر	دو پای قوت بخشہ جان چور امروز
تو کی سلطان بست دیوان کہ خیزد	نہ از دچہ تو سلطان سہجر امروز

بکن آنکہ داد بہت چاہت	
یکال بندہ بنگر یکدم امروز	

جمالت عشق می بفراید امروز مہ و خود شیر در خوبی و گشتی سر زلفت سر آن دایہ و ایجان بسا جان نظر برب رسید	رخس خمارت کنان کے آید امروز غلام روی خوبت شاید امروز کہ راز ہم با ہمہ بکشاید امروز کہ تا عشقت چہ میفراید امروز
ہنم ایزد نگار اذکونے چنانے کت چنان میاید امروز	
رویت حسین	
چارہ کار نوا نماند کس نقش ہجران تو کہ مال دبانہ در دکاہت فلک سردمانہ غصے چون وصلے نہ بتانے از تو ہر چشم تبر روی رسید	نامہ وصل تو نخواستہ کس تو توانی اگر تو اند کس ہم عنایت چگونہ راند کس از تو انصاف چون شاہ کس خود بروی تو این ساند کس
ہجرین دل اگر بخوے ماند تانہ بس در جہان نماند کس	
جانان بجز بیتان چندین نماند کس صد نامہ فرستادم یک نامہ نہ تو ماند در پیش رخ خوبت خورشید نیفرورد	باندامی کہ در غربت قدر تو نماند کس گوئی نبسر عاشق ہرگز نماند کس در پیش سوادان خوبرو گزیراند کس
ہرگز نمی و عملت بچام بیاشام تا زندہ بود اورا ہشیار نخواستہ کس	

روایت السید

عمی گشتم بکارشک خویش
بزنسے نہ نیم ساعل خویش
ہمد در بجز نیم منزل خویش
اگر جز پنج بنیم حاصل خویش

بجان آمد مرا کار و لالت خویش
وران دریا شد تم غرق کہ آنجا
براه وصل سے پویم و لیکن
مبارہ ایچ آسایش و لم را

اگر کس قاتل خود بود بر گز
منم آنکس خستین قاتل خویش

شہری از دلولہ آورد بچویش
چون براندوش تو پیشش بوش
چاورد انگندہ ز تنگی بر دوش
نہرہ از دبا و سحر خیل پویش
داسم دلہا زدہ از مرزنگوش
اے کیے جزک خوش اندر آغوش
تا بود پر وہ زر در پرہہ نیوش
آن کس نشند کش آفت کوش
میر عالم شنیدہ است بگوش
وای اگر شہر بر آشتی و دوش
دوش گشتت بر آدانش نویش
کس دین فتنہ نہا شد خاموش

بانزدوش آن صنم شود فروش
بمہدم بود کہ میشد پوتا قنوت
دست بر کردہ بشوئے از جیب
لا از تابتش سے پر دین تاش
دامن از خواب گشان و زنگس
پیشکارش قد سے باوہ برست
راہ وی کردہ لحد ابروہ
طلح الصبح غلے استہ فال
بم سہ تا و عمل آوردہ چانکہ
قول ازین دست و جان مطربا
ای بسا شربت خون کز عسم او
رستانی بچشمہ بسوخت

آن بخوبی ز ماه گردون بشین خاک گل بوی و بار شک برایش آن بت نیک خواه نیک اندیش	زوش و رره نگارم آمد پیش تو گشته از روی و زلف تو خوارش چون مرادید ساعتی از دور
--	---

به اشعارت بتان دشمن گفتم
که سلام علیک ای درویش

روایت اللام

که آمد و در دو عالم محرم دل عمی دارم همیشه محرم دل از آن کاتقاده ام در عالم دل ز حد بگذشت الحق ما تم دل	که او ز شهر بر گویم محرم دل ولی دارم همیشه محرم محرم دل عالم نمیدارم یقین دان ولی و صد هزاران آذوقین
--	---

کنار رحمت گریز گیرے
بخزواران فروریزم عم دل

روایت الیم

یک که روز وصل تو طرب دادیم بزبا وصال تو نبود کامرانیم بجوتبت آن نفس از زندگانیم	ای روی خوبت سبب مذگانیم بے پاد روی خوبت از یک نفسیم بے پاد روی خوبت از یک نفسیم
---	---

در روی تنایست مرا از خرق تو
ای شادی سلامت در دنیا نیم

یا چون در خورد دهنت میکنم یا تو
سر فدای تیغ قمت می کنم

گر گنم با از خصومت محکم
ده که یک جزا که قسرت می گنم
یک زمان یعنی که جزا می گنم
گر چه دانستم که زحمت می گنم

بست کبود از صبح گنج زور
من زمان تو می گنم جان کجاست
دو شتم آن و بی زحمت اندر کنار
بر آن گنم با از خصومت

پشتم کردم سرف و گنم در کنار
پوشه را نیز خدمت می گنم

دانه با تو چشم ز دل این عویش
بگویم شرم با تو ترا معلوم کرد
گواه آری و با باشد درین کجاست
چه دارم هر چه دارم من نشان بر آن ترا دهم

بیا احوال را بگو که جان تو از آن گنم
تعالی از سلطنت که علم این بر تو گنم
هر زمان در بیان شو آنچه آلی که زبان ما
مرا گوئی چه داری تو که هستی من گنم ترا

کیه دریای خون گنم که از او دیده می گنم
کیه واری نم و گنم که از او دل می گنم

بهرنگ او به بین که چه نیوت گرفته ام
در یک کشتی که بسوزن گرفته ام
گور است بر سینه صبر در آهنگ گرفته ام
در تو پاشک نویش با من گرفته ام
زان بهیچ خوشی تن را دشمن گرفته ام

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام
دریای من غذای دل تنگ من شده است
آه من و لایم ز فراق تو بشکنند
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب
تا خود مرا بهر تو بوده است دوستی

ترسم که جان من کم من گیر و از جهان
کز جمله جان کم جان من گرفته ام

<p>دل رفت و دین تیر بود لبر نیر سم در ویش حال کرد غم عشق او مرا باغ وصال را همه حالها و رست دارد وصال یار کی پای بلند</p>	<p>کان میسکنم و لیک بگو هر نیر سم زان در وصال یار تو دیگر نیر سم گره شدم ز بجز زبان در نیر سم آری مرا چه خرم بود بر نیر سم</p>
--	---

بهران یار هست مرا گر وصال نیست
 بادی بسایقیم چو دیگر نیر سم

<p>بعلکم اشد که دوستدار تو ام بیخوای جان و دید کار و شن از سر من حنا را آمده است از خواهی چو ز غفرانی مشد روزگار مرا غنیت و ان هر شبی در کنا ز غم بستم</p>	<p>عاشق زار و بیقرار تو ام چون سر زلفت تا بدار تو ام تا که بے چشم پر خمار تو ام تا که بے روی چون نگار تو ام زانکه در بند و در نگار تو ام تا جدا از بر دو گنار تو ام</p>
---	--

تا جد دور دور و غم خزارم من
 آخر ایما هر دو سے یار تو ام

<p>عشقت آخر میان جان دارم تا مرا بر سر جان داری گوی از دست بجز جان نبری بر سرم هر چه عشق نوشته است از اثر باک طالع عشقت</p>	<p>جان زبهر تو در میان دارم بهرست گر جان جان دارم غافلم گر ز این گمان دارم یک بیک بر سر زبان دارم چون قضا یای آسمان دارم</p>
---	--

پیش ازین با ز عسقم مندرین جانم اندر مبار و وصل عسقم گوئی از جان کسی حدیث کند	تیز من بیچاره با از جان دارم گرچه بر بختگردان زیان دارم چکنم دور جان من آن دارم
--	--

گوئی از جان لوری پیر است
پس تکلف چه اسنان و آه هم

تو آن که من جز تو یاری ندانم مرا جایی صبر است و اتم که دانم بدانم که خودم بخوار سی بریزی مرا گوئی از من بجز نعمت بینی اگر وصل شادوم کند که در روز سیان تو و من هم اندر هم آنم	توئی یار پیدا و یار ستانم ترا جایی شکر است و آنی که دانم برای رضای تو من هم بر آنم همین است که راست است و آنی که بهر سان که باشد ز نعم درین که بهتر است تو بر خاک آنم
--	--

عجب نیست بر آن لوری بر کرانی
مرا این که او هم دور و بر کر آنم

ره فر اکار خود نیند آنم ما شتم بر تو و رسید آنی نکنی جز جفا که نه شکیبی که کمانتری یکم و زین منی گفتیم تا بر سه فرماست گرچه بر خواستی تو از مرد این	عجب نیست عم من نیست من بنم ترا آنم فارغی از من و پیر آنم نکنم جز جفا که تو آنم کمن حاضر که من سلی آنم گفتنت تا بجان فرما آنم من به عسقم بر سر آنم
--	---

چون زجان خوشترین پدیدانم	کہ بجان برکشم ز تو دیرن
تاج تہجد تو بر سر عیانم	عہر مہر تو بر نگین دل است

باپنین ملک و ولایت عشق
النور ہی نسبت سلیہانم

و لہ را پیش عہد و ذمہ کی میکشم	کار جهان نگر کہ جنای کی میکشم
دین طمان سے سرو برای کی میکشم	این نعرے کے گرم برای کی میکشم
چون دوست نیست پندرتا کی میکشم	بہر جنای دوست نزد دشمن جانا کی میکشم
آخر نگہ گوید ہم کہ جوای کی میکشم	دل و رہوای اوز جانی کرانہ کی میکشم
باری بیاید بہن کہ بلا کی میکشم	ای روزگار عاقبت آن کی میکشم

شہریت النور ہی شہر و ز این خیل
کار جهان نگر کہ جنای کی میکشم

پایا بیاید تہ گمانہ ہم نہ اہم	بیانا جو سستی کہ من و ہر چہ کا ہم
چہ با یہ رہا سکتا ہوں ہم نہ اہم	بجائے کہ بیو عرانے بہ آید
نہی کے داہم آنجا نہ جبکہ دستیار ہم	دکے داہم آنجا نہ سیکے پامی نہ اہم
گر کار ایست من و ہر چہ کا ہم	مرا گوئی از عشق من و ہر چہ کا ہم
نہی سے ستانم نہ سے ہی ہوا ہم	منم گاہ و بیگناہ و ہر ذہل و زہیہ

نہت بادلم گفت کہ عشق جونی
نفس برینا نہ وینے کہ زار ہم

خود را و ترا جسم پدید ہم	آنہ پزار و زار جسم پدید ہم
--------------------------	----------------------------

<p>درد عمل تو شر بہا کشیدیم باتو نفعے نیار میدیم بریاد تو چاہا دوریدیم راز تو بگوش جان شنیدیم</p>	<p>از زلف تو تا تھا کشا دیم بے آنکہ فراق بہنفس بود بردست تو تو بہا شکستیم تاز تو بطبع دل بریدیم</p>
<p>بانا بزبان رسم دعوات رزقے کو فردختے خریدیم</p>	
<p>اسی ہر کہ مرابیند وانکہ عمی دارم زاندریشہ دلم خون شد ہم نہ ہرہ نیارم ہم دور تو خمیگیہ وچہ سردوسے دارم جان تو اگر جز جان وچہ درکے دارم</p>	<p>ہر چند عم عشقت پوشیدہ ہمیدارم گفتیم کہ فرد گویم باتو طرفے زمین عم با آنکہ ہر فرمت صدکتہ در اندازم گوئی کہ چو سیم آری کار تو چو زر گرد</p>
<p>از انوری و حالش دائم کہ نہینم وز بوالعجبی گوئی کین عسم نیکیے دارم</p>	
<p>ز عشق روی تو دہ سرخا رہا دارم زوید با قدمت را آثار ہا دارم تنگستہ در دل دور ویدہ خار ہا دارم ہزار سالہ فنزون انتظار ہا دارم جو سہ بال لب لعلت شمار ہا دارم ذخیرہ ہاسے بے روزگار ہا دارم ز گوش دگدون تو یادگار ہا دارم</p>	<p>بیا کہ با سرت زلف تو کار ہا دارم بیا کہ چون تو بیانی بوقت دیدن تو بیا کہ بے رخ گل رنگ وز لفت گلجویت بیا کہ واپس زانو ز چند روزہ فراق چو آمدی مردانہ زدن کہ در ہمہ عمر ز جو برکت من و روزگار عمت تو مرزا یا و میران بسین کہ در رخ چشم</p>

<p>که دستگیر طبع چند بارها دارم که در زمانه اینها تکرارها دارم</p>	<p>خلاص است اینکه بیگویم این طبع گنم قرارهای مرا با تو رنگ دنیست</p>
<p>ز کار خویش عجب می گنم یارب چه ناردان فرود بسته کارها دارم</p>	
<p>نزدل تو بار عشق در گرفتیم چو دانستم ره دیگر گرفتیم خرابای تکی شدیم و دفتر گرفتیم کتاب عاشقی در گرفتیم</p>	<p>دل از خوبان دیگر گرفتیم ندانم من که اصل عاشقی چیست نماندم دفتر دستم ز طامات کتاب بدستان یکسر گرفتیم</p>
<p>ز بهر عاشقی در بیت پرستیم طریق مانی در آذر گرفتیم</p>	
<p>اینکه از بهر تو انوان میکنم جان خوش است این باغش ان میکنم راست بیگونی که از جان میکنم پیش هر کس بد دل آسان میکنم تو نصیر ازین سی رود و ندان میکنم گمان بگل خورشید چنان میکنم کسوتی نو در گریبان میکنم هر زمانه گوهر افشان میکنم</p>	<p>بان نه پذاری که دستان میکنم کارم از بهر ان بجان آورده ام دوستی گوئی نه از دل میکنی نفی هست را اگر دشوار عشق بلب و ندان شیرین محبت بر من از خورشید هم پدید است و امن از من در ملک تا هر دست زردارم یک از چای طبع</p>
<p>اهل شود در عشق تا چون ابوریت</p>	

<p>جلوه اہل فراسان میکنم</p>	
<p>از گردش روزگار می بینم در روزیکے ہزار می بینم کاکون ہمہ زخم خار می بینم بنگر کہ چہ انتظار می بینم صد دشمن آشکار می بینم آرمی نہ با اختیار می بینم گر یک کس استوار می بینم نام مجبور شدہ می بینم</p>	<p>ہر خم کہ ز عشق یار سے بینم بید او فلک از آنکہ دی بودہ است تا شاخ زمانہ کے گلے زاید در میزدے کہینے باشد در ہر دل جوتی بیانیہ آتی ہی ہتیم کہ کس نمی بیند از دست زمانہ در جہان جہا اگر در دن نہ شمار با یکے دارو</p>
<p>باد ہر بہار ز افور می کار سے کین کار شاپا ندر سے بینم</p>	
<p>باد وہ در جام جان یزانی علام در شراب لعل آدی زانی علام از چین پر پیر پیرانی علام ساعتے با مایا دی زانی علام</p>	<p>ساقی اندر خواب شیرای قلام با حریت غویش در ساقی پسر چند پر پیری ز می پر پیر چند پیش ازین بدخونی و قندی کن</p>
<p>در پناہ بادہ شوائے افور می وز برام بگریزے عسکرم</p>	
<p>وز زعم اندیشہ و تیار فتاد اہم خوش خوش ہمہ بر باد علم عشق تو و اہم</p>	<p>در و او درینا کہ دل از دست بردم بئی کہ مرا نزد بزرگان جہان بود</p>

با وصل تو مان بوده هنوزم سردگار دل در سخن رزق زرا ندود تو بستم پسند که در خاک رود در وفاقت	سهر بر خط بیداد و جنای تو نهادم تا در غم تو خون دل دیده کشادم از دست غم عشق تو بر باد بردادم
--	--

با آنکه نباشی نفسی جز بخلاسم هرگز نفسی جز بر منای تو مبادم	
---	--

تا رفت دل اندر غم زلفت تو نهادیم در و امن اندوه و بلا پای کشیدیم در آرزوی تو از دست برتسیم تو سر بچند او ندری با نیز فرد آرد چون فتنه دیدار تو گشتیم بنا کام تا بسته بند اهل خویش نگردیم	بر رخ ز غم عشق تو خوننا به کشادیم از سر گله صبر و ملامت بنا دادیم و ایند طلب وصل تو از پای فتادیم در بندگی روی تو چون آید دادیم در بندگی روی تو اقرار دادیم از بند غم عشق تو آزاد مبادیم
---	---

نانی با جمل هم ز بیم از غم عنت با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم	
--	--

ای زلفت تا بدار ترا صد هزار قسم خالی نگرد و از غم عشق تو حال ما بر عارض تو علقه زلفت تو گوئیم با سلسله است از شب بر گرد آفتاب ای در محال است رخ و زلفت تو در شب ای پشت من عشق تو چون لبر و تو کوز	دی جان نمک مرا صد هزار قسم تا حلقه های زلفت تو خالی کنی ترا هم کز شک چشمهاست بگلبرگ تر رقم با پیمای شب ده بر روی صدم دی در حمایت لب چشم تو زهر هم دی بخت من زمین تو چون چشم تو درم
--	---

چشم ز روی بسته و دم از فراق تا قدم کانه دم که از تو دور تر هم با تو ام بکم وی در سخن لب تو و جودی کم از دم	یا نم ز چرخ لعل تو چون برده ز جفاست از بند تو چگونگی بود روی رستم ای درو دلم خیال تو تسکینی از یسین
--	---

کم کن ز سحر کبر و بشین چو انوری در عشق چون میان تو بست کم بکم
--

خویشتر دور چه بلا اندوختم جان بدان یکت بدنت بفرختم روز بلا گفتی کفون بر دوختم	کس ندانم که ز غمت چون سوختم و دیدنی دیدم که از ساعت تو بر کشیدم جامه شادی ز تن
---	--

هر چه دالتش بود کم کردم همه در فراق ز زرگری آموختم

چشم بی وفاست و لدارم بجنا بیسج از دنیا زارم بگشتم ز انکه دوستش دارم سازا شد که تا دوران کارم	ورودل هر زمان فزون دارم همه با من جفا کنند و لیک بار اندوه و رنج منست او انقدر التماس خود چه بود
---	---

با درم میکنی به نیت شاه کین قدر نیز هسم بن یارم
--

گر دو بسردی ز نگر دم بجنا بیتم هسم از تو بر نگر دم گوازه بجان تو کافر نگر دم	بر آنم که تو هرگز بر نگر دم دل اندر عشق بستم در همه عمر در اسلام مانده است اندران گوهر
--	--

چنانم من ز هجرت نگا را
گزین نسیم تا زیم بستر نگردم

نگار را جز تو در داری ندارم
بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار و سواس تو در اول
بجان تو که بازار ی ندارم
ز کرده ای تو چون بازارم ای دستا
که در حق تو کروی ندارم
ترا یاری بهر غم غمخواری هست
غم من خور که غمخواری ندارم

بسان شاهی اندر گلستانم
چه بر بخشم که خود خاکی ندارم

عمری بوسه چگون بر م
خونما از دود چیده پالووم
تو بشادی و خوشی بر خور
که همی بی تو روز و شب شرم
رفته رفته شد از نعمت جگر م
که من از تو بجز جگر نخورم

مگر این بود بخشم ز فلک
که دوست تو جان خود نبرم

زیر با نسیم گرفتارم
عم و میثم ریخه گزرد
در تناسی یکدیگر بنسیم
تا نعت می کشم گریبانم
کاندر دو دم زدن نمی آرم
من ازین عیش عمر بزارم
همه شب تا روز بیدارم
دانت چون دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پرتاب و خون آرم

<p>یا کیم آنکہ حدیث اسب و حال تو کتم من بیرون و تناسے وصال تو کتم سا کتم تا کتبے پیش خیال تو کتم مردم چشم و سرم پیش تو وال تو کتم در غزلها صفت چشم غزال تو کتم کہ ہی وصف کمال تو خیال تو کتم</p>	<p>منکہ با شتم کہ تناسی وصال تو کتم کس بر گاہ خیال تو نے با بر راه نکھ از عشق تو در پیش کسان تو ان کرد از سرم دے کہ تو کلا ہے بنم و پر چشم تو در آید غنم تا بریم شعر من سخن شد و شد کمال از بی آنکہ</p>
---	--

چشم تو بحر حلال است و حرامت مرا
شاعری ہرچہ بر بحر حلال تو کتم

<p>نہ روی ہجر سے بیتم نہ راہ وصل ہدیتم نہ بگذاری کہ با ہر کس بگویم را زہنیتم اکن تکلیف نا واجب کہ بیدل صبر تو کتم</p>	<p>تراس دوست میدارم نہ انم سپستانم نہری ہرگز احوالم غزالی چارہ کارم دلہ را بروی و آن گاہ بیدل صبر غزالی</p>
---	---

اگر با من سخن اہی ساخت جانم پر دلستان
کہ می وصل تو اندرون باقی ہم تو در جام

<p>بے نگارم از جان سیر مردم از وجود خود از ان سیر آدم وز غمش از دوستان سیر آدم از مراعات زمان سیر آدم</p>	<p>ای مسلمانان نہ جان سیر آدم گر نبودی جان کہ دیدی ہجر او شادی باید نہ غم آخر مرا از ولم ہرگز ہر سدان نگار</p>
--	---

نغمہ از صفرا ز من سیر آدم سے
گفت آن کافر کہ من سیر آدم

افسانه خویش با که گویم	درمان دل خود از که جویم
پیرسے کہ نیا ہم آن چه جویم	تختی که تو در آن چه کارم
دورا از رفت ای صنم برویم	آورد فراق ز دور و سنی
بیت الا حزان شد است گویم	ای پوست نغمه خویش بیشتر
چون بسیم امید چند جویم	اندر ره حرم باد و همسراه
بر چهره همی رود و جویم	من تشنه بر آن لبم و گر چه چند

بے رنگ شدم ز فرقت آری
وقت است اگر رنگ آدیم

گرچه از وجود دل تنگم زارم	جز نسیم پویان نگارم زارم
بزنفتی سحر و یادگارم زارم	هم نفسم یاد اوست گرچه از من
جز عسم او هیچ نمک زارم	شاد و پراتم که در فراق جہالم
سایه مشتاق روزگارم زارم	زان تشوم رنج از جفاش که از نظر

وز غم بجران او بسحر که تن نیست
بیخ عسم دیگر اعتبارم زارم

دل اندر وصل و بجز آن بیدارم	بدان عزمم که دیگره پیچانم کمر بندم
ره بیخانه بر گیرم در طلماتم	بر ندی سر بر افرازم با و رخ بر افروزم
چو نفسم گرم از هستی کمرایم	چو عیان مانم از عوقباها بقا و وزم
بزنارش که در ساعت چو از نارم	گرم یار خرابی یکیش خویش بفریبم

چو کس واقف بیکر دو بی بر ستر کارم

<p>بہین بندم دل آخریہ و بکار و گزیندیم</p>	
<p>ہم از تو شروع دقا دارم کز دلی تو چہ چنان ہوا دارم کز دوست این چنان تو دارم چون با عسسم تو دل آشنا دارم حاشا افتد کہ این ہوا دارم</p>	<p>ہر چند ز غوی تو جنت دارم و در سر ز تو چہ چنان ہوس دارم از عم چو چنان سیر کہ میدانی بیچاند مشو چو دین و دل با من گونی کہ گوی راز خود با خصم</p>
<p>لیکن بگل آفتاب چون پوشم چون پشت چوماہ نود و تا دارم</p>	
<p>تا در تخم بود جان مهر تو بر تو دارم زان دل سخن چہ گویم گونی خبر دارم زیرا کہ جز عم تو چیز سے دگر تو دارم گونی کہ عشوہ بایت یکیک بر تو دارم</p>	<p>یا رسم توئی بی عالم با رمی دگر تو دارم دل بر تو دارم از تو دور تو سخن نگویم دارم عم تو و ایم با جان تو دل بر آید ہر ساعتی نریم دل را بشوہ تو</p>
<p>مہر ہم چگونہ باشد از عشق ما ہر دلی کا ندر زمانہ کس راز و دستہ تو دارم</p>	
<p>کارت ہمہ کبر و ناز می بینم اکنون بران طہ از می بینم سرمایہ دل چو ما ز می بینم اورا ہو ہم نیاز می بینم ہر دست نعت و راز می بینم</p>	<p>در اینست نیان سے بینم و ان جا صد گوی بوحس بود صد گونہ زبان بھی پدید آید آنرا کہ فلک ہیکنڈ تا ز من ہین چند کہ زلفت کرد و تا تو</p>

<p>داری خیر کہ در نعمت از خود خیر نزارم ہستم بجا کپا می بجان و سرت بجا ورد آگہ در فراق تو و در غم و مصائب ایجان و دل پرده در پرده خوش نشسته اشک چویم دارم در چو ز رازین علم</p>	<p>وز بجز تو بجز غم تو نصیب دیگر نزارم کامروز و در غم تو سر پای و سر نزارم از من اثری نماند و ز وصلت اثر نزارم بان تا ز سر و راز نمان پرده بر نزارم کاندر خورجالت تیغ سیم و زر نزارم</p>
---	--

دارم ز غم ہزار چکر خون انوری را
شب نیست تازه خون جگر دیدہ بر نزارم

<p>نو بخیر روز باری سے کتم ہا سنگتہ ز در ہر گز گلے کر بلایش میکتم عیسم مکن خز وقت خویشتن دانم ہے ز صحت سہرا دسروی ماہ و سا بار او توان کشید از بجز وصل</p>	<p>بار جو چون زیاری میکشم ہر زمانے رنج قاری میکشم کین با آخر بجاری میکشم ایک از ضمانتس ماری میکشم بر امید نو بیار سے میکشم پس مرا این بس کہ باری میکشم</p>
---	---

تو مرا گوی کشیدی درود عیسم
من چو میکویم کہ آری میکشم

<p>دل جدا ایم و جان نینخواہیم مستی جان و دل خصومت است خدمت تو مرا از جان پیش است باتو یونی وجود جان نخواست</p>	<p>خلوتے جز نمان کے خواہم ز صحت ہر دو آن کے خواہم شاید از زانکہ جان نمی خواہم لقمہ با استخوان سے خواہم</p>
---	---

من و مستوتہ و برین مفراسے
زحمت دیگران نے خواہسیم

دل باز بجا شقی و رنگندم پیوست بفتش تاوگر بارہ بر کند بست عشق از بنسیم پندم ہر ہرے شود و برین چون بستہ بند عاشقی باشم از مرہم وصل قازعم زیدم	ور و ادب و عہد سو گندم بیرید ز خاص و عام پیوند تا بیخ صلاح و توبہ بر کندم کی سود کن نصیحت و سو گندم این بار نیک نیک و بندم کز یار برد و ہجر جوز شیدم
--	---

آخر شب ہجر بگذر و بر من
گر بگذر اندرون کے چندم

آخورد زہد و توبہ و رستم پر پردہ چنگ پردہ بریدم با آن بت کم زن مقام و دل چون نوبت غم سچ کرد آن از رخصت عشق رفته ہستم چون پای بلا بچور بکشا دم در تیکدہ گاہ مومن گہرم	وانہ بند قبول این دن رستم وز بادۂ تاب توبہ ہستم در گنج قرار خانہ ہستم ز تار چہارگانہ ہستم وز عادت ناورد ہستم بے بادہ مبادیکش ہستم در مضطرب گاہ غافل ہستم
---	--

دشمن ز زبان خصم کو نہ شد
امروز چنان کہ گویدم ہستم

از عشقت ای شیرین سپهر که بهر سینه
تو شام و خوابی به من تا روز برساند
تا شد دلم آینه در حلقه زین لعلین

یار و گریه کنم نه رای دیگر سینه
بهر شب با او الصبر بیدم بر نام تو ز برینم
سهر میروی بهر آن چون علقه بود برینم

دل برود و اسیر گشتید با پای بند و اسیر
بهر شب دوست ایچرا و تا روز بر سرینم

چگونگی با تو درگیر و که از زندگی چون ایلم
نزارم جان لیکن چو تو با من سخن گوئی
مرا گویی که این آن چه بگوئی چه میگویم
عجب دارم اگر تو ای گویم با تو در روز
جان گوی نه خواهم بره چون دل گوی
اگر و حتی نهم بر تو من و هم دست نماند

عجبی با تو فرود گویم با تو بر آسایم
من بیچاره پذیرم که از جای بی ایلم
گفتا آن بر بند قطع تا از تو بکشم
زارم دستها زمین معنی همان درینجا
مترس از چه تنی دستم و لیکن پای برجام
و گرنه بی تو تنگ آمد همه آفاق و برجام

فراق بر زمان گوید که بگریزد او ز جانی
اگر می راستی زاری جو بند و دستت

بی تو جان از تنگ سینه
شرم بار از جا بر خودم تا چرا
تو و من در جهان از تنگان
عبر گویم میکنم بسکن چه صبر
از غم شادی تو سینه بشنیده ام

در تو این سینه نهانی میکنم
باید و پذیرد از تنگانی میکنم
راستی با تو زاری میکنم
چهار پا برنگاه و سینه میکنم
از غم خود زاری میکنم

در همه راه نشانی

برسرہ دیدہ بائے سیکس

<p>اگر نقش رخت بر جان نزارم تو یک دور اور مان مبادم ز عشق را نیا وارم و لیکن عبوری را مگر معذور و اسے مرا گوئی ز پو تو م چو داسے</p>	<p>بزلت کافر است ایمان نزارم اگر ضرور دوسے در مان نزارم نہ بے صبری کی پہچان نزارم دوسے سیاید و من آن نزارم چو دارم جز غم بجز نزارم</p>
--	--

گرا تو بوسے خواہم بیاسے
 تو گوئی بوسے ارزان نزارم

<p>زیر بارے گرفتارم عمر عیشم بچ کے گزرو در تناسے یکے بنیم ناعت سیکھ گریب نزم</p>	<p>کا نذر و دم نرون نمی دارم من انین عمر و عیش ہزارم بہ شب تا برو نہ بیدارم دامت چون دوست بجز دارم</p>
---	---

حاصل دور دست چو نیش
 دامنی بوز مہر خون دارم

<p>بزم کہ ز عشق پارے بنیم پیدا و فلک چنانکہ پورے است ہا شاخ زمانہ کے گئے زایا در بندہ سے کہ بیٹے پامشا وہ ہر دل و دوستی نیا مینرو</p>	<p>از گردش روزگار مہی بنیم اور نہ جیکے ہزارے سے بنیم کا کنون بہ نہ ہم فامی بنیم ہنگر کہ چو آفتاب سے بنیم صد دشمن آشکار سے بنیم</p>
---	--

<p>آن کے سینم کہ گن لئے بند بادست زمانہ در بیان من گردون نہ مشمار با بکے وارو</p>	<p>اے ہی نہ بافتیا سے سینم گر پاسے کس استوار می سینم نام ہمہ در مشمار سے سینم</p>
<p>بر ز چہ سہانہ لوری کار سے کین کار نہ پادار سے سینم</p>	
<p>جانان زخم عشق تو امر و نہ پنا بر چہ و عیان گشت بیچاره خیرم نہین پیش بیان زخم عشق کہ زین پنا از دست غرقیت اگر دست گیر کنی</p>	<p>کا ندر خم زلفت تو توان کرد تمام وز ویدہ سنان گشت بیکار تمام دانی کہ اگر بے تو بہانم تمام دردا کہ خرق تو زبردست بجانم</p>
<p>ہر خیز کہ افزیشہ گنم تا عرض تو ملو از گشتن چیت سے پہچند نام</p>	
<p>درد سے تیرم پار و نام ہم بجانم بڑھم ز جہد عشق ز خوبان جان من یکسہ گام بگام دل خدو گام سادہم آتش ز دم اندر دل تاجلہ لبوزو بر پام طع رفتسم تا وصل بے سینم</p>	<p>ہشیار ترین شرم عشق دور دام بجانم از دست دل سہرا انجام بجانم سہر گشتہ ہمہ عمر در ان گام بجانم دل سوختہ شد آخر دمن خام بجانم شکست قضا پانچم بر بام بجانم</p>
<p>پار ان ہمہ رفتند ز ایام حوادث افسوس کہ من در گوا پام بجانم ترا من دست میدارم خزانم چیت باکم نہ روی بھری سینم نہ راہ وصل سیدانم</p>	

نیکو آری که با هر کس گویم از منم	نیزی برگز از عالم آسانی چاره کارم
اکن تکلیفت تا دایب ز بی دل خبر	دلم بر دی و انگا ہے پی دل صبر

اگر با من نخواهی ساخت جانم هر دو دل بستان
 که بی وصل تو اندر تن و بااں دل بود جانم

چکنم و دستت همسید ارم	گر عزیزم بود تو گر خوارم
با چنین صد نعمت خرید ارم	بر دلم گرفت جهان بفرخت
اینچنین نور کے دہر کارم	سایہ بر کار من نے نئے نئے
بہر تا کی مند بجان خارم	بیج گل ناشگفت از وصلت
در تو جانم بر بی نیازم	گومت جان من نیازم
خویشتن را بدان نمی آرم	خویشتن را بدان میارچون
انور می از خدای بیز ارم	گونی از جز خدای دارم و تو

ہم تو دانی کہ اینچو د شانت
 رو کہ شیرین میکنی کارم

کز بجز یک شکایت در گوش وصل جانم	ای آرزوی در آرزو سے آنم
زان پس کہ دیدہ باشی سو و تے چنانم	دان چگونہ باشم در مینے چنیم
کارم چنان شد اکنون کان ہم نیت ارم	نم کہ باب دیدہ خورد کردی دل
جانم در آرزویت ای آرزوی جانم	من اینچہ مذاقم و انم کہ می بر آید
کان خوشدلی کجا شد دل گفت من	با دل بدو گفتیم کا خرم انگو سے

آری گرت بیا بم بروی بکام با بم